

برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نوزدهم





آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۱۹ غزل ۷۴۴

رو تَرُش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود؟
ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

ما در ذهن به وسیله‌ی محسوسات حالمان را می‌سنجیم، بنابراین موقعی
متوجه اتفاقات می‌شویم که لحظاتی قبل اتفاق افتاده اند و ما با تغییر
حالمان آنها را درک می‌کنیم.

در نتیجه جَفّ الْقَلَم، این لحظه انعکاسِ آن افعالی ست که لحظاتی قبل
به وسیله‌ی ما صورت گرفته است.

دفتر پنجم بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصّه های دَم به دَم
این بود معنیِ قَد جَفَّ الْقَلَم

مولانا در مطلعِ این غزل به ما می گوید:

می دانی چرا این لحظه تلخ و گرفته ای؟

به خاطر اینکه طَمَع کردی و رفتی شادی و زندگی را از چیزهای آفل و
زودگذر طلب کرده ای.

به عبارتی هر چیزی که ما در بیرون از فضای عدم، یعنی هم هویت
شدگی ها، بخواهیم خوشبختی و برکت را از آنها بگیریم بیگانه اند، حتی
همسر و فرزند ما و حتی بدن فیزیکی ما.

مولانا تلویحاً از طرف زندگی به ما می گوید که ما از ابتدا باده را از ساقی
زیبای زندگی گرفته ایم و در اصل و ریشه، زیبایی و شادی او را با خود
داریم، اما اخیراً در فرم رفته ایم و شادی را از هم هویت شدگی ها گرفته
ایم.

و این باده، باده ی قلبی ست و به ما نساخته است و ما را سر شوق و
مستی نیاورده است.

به این خاطر است که ما، عبوس و غمزده شده ایم.

بنابراین، از این حال خرابمان و این دردهایی که در ما به شکل ترس، خشم، کینه، حسادت، اضطراب و ملامت آمده اند، باید بفهمیم که باده را از هم هویت شدگی ها گرفته ایم.

وقتی با دید عدم می بینیم، متوجه می شویم که هر لحظه حالِ خرابِ ما از یکی از هم هویت شدگی های مرکزمان می آید.

رو تَرش کردیم، وقتی که زندگی را از جسممان طلب کرده بوده ایم و حالا بیمار و معیوب شده است و به درد نمایش دادن که نمی خورد هیچ، رنج نگهداری را هم بر ما تحمیل کرده است.

از پولمان طلب کرده ایم که روز به روز بیشتر شود تا بلکه امنیت و شادی به ما بدهد اما حالا که کم شده است، گویی عضوی از بدنمان را از دست داده ایم.

که " مال و تن برف اند، ریزانِ فنا "

رو تُرُش کردیم، که خوشبختی را از همسرمان گدایی کرده ایم و به ما نداده است، غافل از اینکه او خود هوشیاری در دامِ منِ ذهنی خویش است که " محبوس تو را از تکِ زندان نرهاند ".

رو ترش کردیم که تمام عمر و امکانات مان را گذاشته ایم تا همسر و فرزند و همه افراد خانواده مان را کنترل کنیم، غافل از اینکه زندگی با زبان حال و قال از درونشان فریاد می زند که ما همه امتداد خداییم و خدا مسؤول اداره ی ماست، نه منِ ذهنی مدعی عقل کل و سلطه جوی تو که " وَكَفَى بِاللّٰهِ وَكِيلًا "

رو ترش کردیم که شادی و حسّ فخر و کمال را از دانسته ها و علومی که
آموخته ایم طلب کرده ایم و آنها را به رخ دیگران کشیده ایم و مورد
تشویق و تمجید آنها قرار گرفته ایم، اما رو ترش تر کرده ایم که این
علوم، پس چرا حال خودمان را خوب نکرده اند؟ ما که برای هر مشکلی
برای دیگران نسخه ای تجویز می کنیم.

که " علمِ تقلیدی و بالِ جانِ ماست "

زندگی می گوید برگرد و باده ی ناب را از من بگیر تا همچون من زیبا
شوی.

دنیا را با تمامِ موجوداتِ زیبایش رها کن تا آزاد باشند و آزاد باشی.

خداوند، وکیلِ همه مخلوقاتش است و او برای بنده هایش کافی ست.

زندگی را از عدم مرکزت طلب کن که بی نهایت است و فنا ناپذیر، نه چیزهایی که هر لحظه دستخوشِ تغییرند، که با آنها کم و زیاد شوی.

کاملِ جان آمده ای دست به استاد مده.

شاد باش و بگذار شاد زندگی کنند.

ارادتمند شما و دوستان



حسام مازندران



خانم زهرا از اصفهان



به نام خدا
با سلام خدمت استاد عزیز و همراهان گنج حضور

آن شنیدی که خُضر تخته ی کشتی بشکست 
تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبار برست 

این بیت از غزل شماره ۴۰۸ دیوان شمس مولانا، به قصه ای اشاره می کند، در مورد حضرت موسی و خضر که در آیه ۳۲ تا ۸۲ سوره کهف آمده است که در آن قصه، موسی با خضر همراه می شود و قرار است که سوالی نپرسد.

مَثَل ما در زندگی روزمره است. که خدا همیشه با ما همراه است و ما در صورتی که به او زنده شویم، عمق بی نهایت پیدا کرده و از این لحظه ابدی تکان نمی خوریم.

اما در جریانات زندگی وقتی رویدادی رخ می دهد، ذهن ما عادت کرده، همراه هر رویداد تعبیر و تفسیر ذهنی خود را بر اساس قیاس و ارزش گذاری های یاد گرفته شده از اجتماع انجام دهد و با دید قضاوت گونه به رویدادها توجه نماید.

متأسفانه این دید باعث می شود انسان از واقعیت اصلی دور شود و به مرور ندای درونی خود را نشنود و آرام آرام در افسانه ذهنی (مانع بینی، مسئله بینی و دشمن تراشی) گرفتار شود و انسان متحمل درد و رنجی چه بسا فراتر از درد اصلی شود و زندگی صحنه رقابت و جنگ و ستیزه های نهانی و آشکار گردد.

مثال: فردی که در یک فعالیت اقتصادی دچار ورشکستگی می شود، واقعیت موجود، ورشکستگی است، اما تعابیر و تفاسیر ذهنی خود بر اساس ارزش گذاری های یاد گرفته شده از بقیه در طول زندگی ممکن است او را فردی بی عرضه و نادان تلقی کند و لذا فرد از این تفسیر ذهنی خودش و دیگران بیشتر از ورشکستگی آسیب ببیند و حتی گاهی فرد را به سوی خودکشی، نه به دلیل فقر و از دست دادن، بلکه به دلیل قضاوت هایی که میشود، سوق بدهد. در حالیکه وقتی ما، یک کودک هستیم، رفتارهای ما با محیط و دیگران بر اساس فطرت درونی ما صورت می گیرد.

مثلاً وقتی از شخصی می ترسیم، ترس ما بر اساس یادگیری نیست، که آن شخص ممکن است به من آسیب برساند و در نتیجه من بترسم.

یا وقتی شاد هستیم و می خندیم، بر اساس فطرت ذاتی خود این کار را انجام می دهیم. نه اینکه ما متوجه شدیم شاد بودن و خندیدن اسمش مهربانی است و چون مهربانی خوب است، این کار را انجام دهیم.

به مرور زمان ما یک مرکز توهمی در خود که از انباشته شدن این همانیدگیها است به وجود می آوریم و این مرکز یک شخصیت ساختگی و موهومی با یکسری خصوصیات موهومی برای ما به وجود می آورد.

در این غزل ما متوجه شدیم حضرت موسی تفسیر ذهنی کرد و مولانا از وهم موسی نام می برد و حضرت خضر را متهم به این کرد که کاری سخت بزرگ و زشت انجام می دهی.

بینشی که این غزل مولانا به ما میدهد این است، در صورتی که در زندگی اتفاقی که حتی از نظر من ذهنی نامطلوب است برای ما افتاد و خداوند یکی از همانیدگی های ما را مورد اصابت قانون قضا و کن فکان الهی قرار داد، ما باید بدون قید و شرط آن اتفاق را بپذیریم و دست از این عادت غلط تعبیر و تفسیر و چاره اندیشی ذهنی، شکایت و سوال کردن برداریم و بدانیم آن چیزهایی که زمانی برای ما ارزشمند هستند، ممکن است زمانی ارزش خود را از دست بدهند (آفلین).

در بیت ۲۴۳ دفتر اول مثنوی معنوی مولانا اشاره به لطفِ مطلق می کند.

یعنی لطفی که همیشگی است و دچار کم و کاستی نمی شود، ولی ذهن انسان از درک آن عاجز است.

پس در هر اتفاقی، لطف مطلق خداوند را ببینیم و با تسلیم بدون قید و شرط در پناه لطف خداوند قرار بگیریم تا خداوند بر کاتش را بر وجود ما و زندگی ما جاری گرداند.

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطفِ مطلقِ قهر جو

پس:

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

زهره از اصفهان



آقای فریدون از مهرشهر کرج



آقای فریدون از مهرشهر کرج

پیغام عشق - قسمت نوزدهم

سلام

🌹 روز شیرینِ امروز، مُبارک 🌹

فریدون هستم از مهرشهر کرج

پنجاه و ششمین بیت، با کلمه‌ی (اَلْسُت) از دیوان شمس مولانا

غزل ۲۵۰۷

(۷) می‌ای اندر سَرَمِ کردی و دیگر وعده‌ام کردی
به جانِ پاکتِ ای ساقی ، که پیمان را نگردانی!

(۸) که ساقی‌الستی تو ، قرارِ جانِ مستی تو
در خَیبر شکستی تو ، به بازویِ مسلمانِی

بیت می‌گوید:

ای پروردگارِ یگانه! تو عشق را در وجودم نهادی و وعده کردی که
معشوقِ یگانه‌ام باشی، تو را به پاکی‌ات قسم می‌دهم روی از این عاشقِ
مستِ خود برنگیر!

خوب می‌دانیم که خدا، معشوق ازلی یا زندگی، هرگز روی خود را از انسان برنمی‌گیرد [چون او در دویی نیست].

خدا همواره در معیت انسان و دیگر موجودات است و به طور پیوسته در هر چیز جاری است و [به قول این بیت] همواره سر پیمان خود با انسان است. او اصل ماست. او خود پیمان و عهد است و خود عهد که نمی‌تواند با خودش پیمان شکنی کند.

مولانا در این بیت به صورت نمادین انسانی را مثال می‌زند که در راه بازگشت از همانیدگی‌هایش با زاری [یا صفر شدن حقیقی] یا فقر، از زندگی، طلب وفاداری و دستگیری می‌کند و نمادگونه، خدا را به یاد پیمان‌الست می‌اندازد.

اصلاً این نیروی بازگشت، توبه و استغفار، که در ما عمل می‌کند، اصل و ریشه‌ی وفاداری و عهد خداست.

انسان، در این بیت مولانا، به جستجوی «من حقیقی» خویشتن است. این، تذکر ما به خودمان است.

ما به خودمان قسم می‌دهیم، با معشوقی که یکپارچه در وجود ما تبدیل به عشق می‌شود، دیگر جفا نکنیم و با چیزهای جدید همانیده نشویم.

به جانِ پاکت ای ساقی، که پیمان را نگردانی!

ساقی ما هستیم، عاشق ما هستیم و معشوق، ما.

در بیت بعد مولانا می گوید:
که ساقی الستی تو...

تذکر می دهد که تو آن ساقی دویی نیستی، ساقی یگانگی هستی. یعنی
ساقی، شراب و جام، همه تو هستی. الستی فضای یکتایی است. این فضا
از خودش مست است. یگانگی و یکتایی و وحدت به صورت یکپارچه،
خود عهد است با خودش.

اگر اکنون بر سر عهد و پیمان با زندگی نیستیم، پس یقین می کنیم که با
عینک دویی به خود و خدا می نگریم.

انبیا گفتند در دل علتی است. پس شک نداریم که دیدن علت، برابر تابش نور زندگی است که از درون ما بر همانیدگی‌ها می‌تابد تا علت را بیاندازیم.

برداشتن این عینک و انداختن این دیدِ همانیده، از آغاز برابر با نوشیدن شراب از دست ساقی‌الست است.

این برابر با قانون تعهد و هماهنگی است. ما عینک را برمی‌داریم و اصل با خودش هماهنگ می‌شود.

قرارِ جانِ مستی تو...

که در یکتایی و یگانگی، پراکندگی و آشفتگی نیست، شوق هست. همه سکون و آرامش و قرار است.

«جان مست» همان درون شیفته‌ی ماست، که در یکی شدن و یکی دیدن و یکی شنیدن، بر او منطبق شده است.

این برابر با فضاگشایی است. صبر اصیل با خودش قرار و آرامش و سکون می‌آورد. اگر گمان می‌کنیم که داریم صبر می‌کنیم و از درون آتش حسرت و درد و ظلم، ما را می‌سوزاند، این صبر نیست. باید بازبینی کنیم.

در خیبر شکستی تو...

«در خیبر شکستن»، کنایه از پهلوانی کردن و جهد بی وقفه در جهت جدایی از همانیدگی‌های ماست که بسان قلعه‌ای در وجود خود ساخته‌ایم.

«خیبر» به معنای قلعه است. یعنی خانه‌ای با دیوارهای بلند و درهای محکم برای جلوگیری از نفوذ هر چیز.

از دیدگاه نمادین، در این قصه، حضرت رسول (ص) [یا پیام آور تسلیم و مسلمانی] و نماد خدا، به آن رستمی و پهلوانی علی وار انسان می‌گوید: «تو در این قلعه‌ی همانیدگی‌ها را شکستی تا من [به عنوان خدا] در آن نفوذ کنم.»

جهد و رستمی ما در عدم، برابر قانون جبران است. در عدم و یکتایی هر عملی در نهایت بخشش است و چشم داشتی نیست.

به بازوی مسلمانی...

پس رسیدیم به این که تسلیم، یک عملکرد پویا در یکتایی است. بازوی مسلمانی، توان جهد و کوشش ما و رستمی ما در پذیرش اتفاق این لحظه [و مطلقاً این لحظه] است.

به مجرد برداشتن توجه ناب خود از این لحظه، تمامی تعالیم ارزشمند عارفان ما تبدیل به کارهای پیش پا افتاده‌ی ذهنی می‌شود.

و این هم قانون تسلیم است.

که ساقی الستی تو ، قرار جانِ مستی تو
در خیر شکستی تو ، به بازوی مسلمانی

پس این بیت اشاره‌ای هست به چهار قانون مهم در زنده شدن به وحدت و
یکتایی.

با سپاس فراوان / فریدون از مهرشهر کرج



خانم مرجان از خرم آباد



سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و یاران گنج حضور

مولانا می گوید : ما بهار داریم ، اما بیشتر انسان ها از بهار حضور خود غافل اند، و فکر می کنند بهار ندارند، برای اینکه بهار ما بیاید، باید مقاومت و قضاوت را صفر کنیم و متوجه بشویم که در مرکز ما همانیدگی وجود دارد و بر حسب آنها می بینیم.

هر موقع تسلیم می شویم ، عمل و فکری که می کنیم خرد زندگی در آن است، در آن صورت می توانیم منتظر بهار باشیم ، در این حالت ما مرتب گندم می کاریم و همانیدگی ها را شخم می زنیم و به جای آن ها عدم را می کاریم.

آن که غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمت این روزگار
(مولوی ، مثنوی ، دفتر اول ، بیت ۱۸۳۸)

دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
(مولوی، دیوان شمس ، غزل شماره ۵۴۹)

ای خدا دانه ی عدم را زیر همانیدگی های من کاشته ای و آن درخت
زندگی من است، تا بهار عدم تو نیاید این دانه درخت نخواهد شد. تا
زمانی که همانیدگی را نگه می داریم و آب می دهیم و از آنها دفاع
می کنیم بهار ما نمی آید و درخت عدم من شجر نخواهد شد.

خریدی خانه ی دل را، دل آن دوست می دانی
هرچه آنچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

(مولوی ، دیوان شمس ، غزل شماره ۵۶۷)

خداوندا تو خانه ی دل مرا خریدی تو می دانی من تسلیم ام من با تو
همکاری میکنم، که این دل را خالی کنی و در اختیار تو باشم. تو کدخدا
هستی هرچه در خانه دل من هست مال دوست ، آنها را ببر و مرکزم را
در اختیار خودت قرار بده .

قُمَاشی کان تو نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سگِ مرده چرا باشد؟

(مولوی ، دیوان شمس ، غزل شماره ۵۶۷)

مولانا میگوید: این چیزها که در مرکز ما هستند باعث ایجاد من ذهنی که
سگ مرده است می شوند و سگ مرده در مسجد اقصی که نماد مرکز دل
آدم است، چرا باید باشد؟

هم من می دانم و هم خدا که این چیزها که در مرکز من نباید باشند،
بنابراین با خدا همکاری می کنیم، با صبر با رضایت تا خداوند با قضا و
کن فکان این سگِ مرده را از مسجد دل بیرون بیاندازد.

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

اگر تو تسلیم شوی لحظه به لحظه فضا را باز کنی، بگذاری قضا و کن
فکان کار کند، درد های تورا شفا و همانیدگی های تورا بر میدارد.

ما به خدا می گوییم من امتداد تو هستم ولی نمی گذاریم خدا در ما خدا
بشود، و ما به خدا میگوییم در ما من ذهنی بشو. خدا می گوید اگر
بگذاری من خدا بشوم، من عادت خود را به موقع عوض می کنم. همه
چیز را به عهده ی من بگذار این قدر مقاومت و قضاوت نکن، این قدر
نگو من می دانم.

گرد نفس دزد و کار آن میبچ
هرچه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

(مولوی ، مثنوی ، دفتر دوم ، بیت ۱۰۶۳)

گرد من ذهنی و دید او، کار او، چیزهایی که او رهبری می کند نرو، نیبچ ،
مرکزت را عدم کن. از طریق آن برگرد. من ذهنی از همانیدگی ها،
خواستن که هواست به وجود آمده است.

هر دید و عملی که از طریق همانیدگی انجام می دهیم، کار نفس است و
هرکاری بر حسب عدم انجام می دهیم، کار حق است.

چشمِ اسبان ، جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی ، بگوید نی چرا

(مولوی ، مثنوی ، دفتر دوم ، بیت ۱۲۸۹)

اگر من ذهنی را به حال خود رها کنیم، می گوید من فقط چریدن و گیاه را
می شناسم، یعنی چریدن از همانیدگی ها را می شناسد.

و اگر با دید همانیدگی ها بینیم، در آن صورت به من ذهنی بگوییم به
طرف خدا برو می گوید چرا بروم ؟

چون خدا را اصلاً نمی شناسد، و می خواهد برود بچرد. ولی وقتی تسلیم
می شویم و با دید عدم می بینیم و تصمیم می گیریم همانیدگی ها را
بشناسیم، لایق این هستیم که شاه روی ما کار کند، با قضا و کن فکان
اسب ما تربیت شود.

باسپاس و قدردانی فراوان

مرجان هستم از خرم آباد



خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه ۸۲۰

عشق جز دولت و عنایت نیست
جز گشاد دل و هدایت نیست

غزل شماره ۴۹۹ از دیوان شمس مولانا نکته وحدت ازل و ابد ، آوای
عشق ، هدیه ، عنایت یا بخشش سعادت و نیک بختی ، کلید گشایش و
نقد وعده های فردای ذهن همانیده شده.

بر خلاف ذهن همانیده شده که وعده اقبال و نیک بختی، شادی و آرامش در آینده را دارد آن هم به واسطه باید و نبایدهای ذهنی و هر چه بیشتر بهتر همانیدگی ها، عشق، اقبال و نیک بختی و توجه خاص ایزدی و نقد این لحظه است.

عشق بهره گیری از خرد و حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی در این لحظه است.

عشق هدایتی است که به واسطه فضا گشایی و رضایت در برابر اتفاق این لحظه صورت می گیرد. هدایتی که به واسطه شناسایی همانیدگیها و پرهیز از همانیده شدن مجدد، هوشیاری حضور یا عدم را در مرکز انسان مستقر می کند. و این استقرار عدم در مرکز کاملاً متفاوت از تعبیر و تفسیر ذهنی و برای ذهن کاملاً ناشناخته و پنهان است.

به هر کجا عدم آید وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود
غزل شماره ۹۴۰

به تعبیر و تفسیر ذهنی، عدم یا نیستی از حس وجود در ذهن کم می کند
برای مثال ریاست و حکمرانی نکردن بر دیگران، ذهن همانیده شده را
دچار حس کم بینی و نقص می کند، ولی زهی عدم و آفرین بر عدمی که
با استقرار و ثبات خود در مرکز انسان، وجود مطلق که از اول از جنس آن
بوده و هستیم را افزوده و به بی نهایت زنده می کند.

زهی عدم که از همان آغاز ، سخن از پایان دارد .

یعنی شناسایی جنس و ذات اصلی خود که از هوشیاری ازلی و اولیه یا عدم است و با هوشیاری جسمی کاملاً متفاوت است، و زنده شدن و استقرار عدم در مرکز که قصد زندگی است .

و زهی عدم که با اول و آخر بودن، جایی برای ذهن و مرکز همانیده شده و مقاومت و قضاوت آن باقی نمی گذارد.

هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
مثنوی، دفتر اول بیت ۳۵۰۵

اتحادی شگفت بین هوشیاری حضور تمامی انسان‌ها و هوشیاری کل
وجود دارد که راهی برای طلب و خواستن با ذهن همانیده شده، و فکر
های پی در پی آن نمی‌گذارد. به زبان دیگر جستجوی زندگی و زنده
شدن با ذهن امری محال و نا ممکن بوده و انسان را دچار سر در گمی و
گمراهی می‌کند.

هو الاول، هو الاخر هو الظاهر هو الباطن
به غير از هو و الا هو دگر چیزی نمی دانم

دید مقاومت و قضاوت داشتن ، به دنبال نشانه های ذهنی و باید و نباید
ها بودن، انسان را از هو شیاری حضور که کاملاً آشکار و ظاهر است غافل
و بیخبر و حول محور همانیدگیها و دردها سرگردان می کند.

خداوند دشمنان ما را (همانیدگیهای ما را) بهتر می شناسد و دوستی او
(پذیرش و تسلیم در برابر اتفاق این لحظه) ما را کفایت خواهد کرد و ما
را بسنده است. (سوره نسا آیه ۴۵)

در اینصورت تنها باید و شرط ذهنی که مجاز است، این است که با شناسایی و باز بینی مرکز خود با دید زندگی که دیدی بدون قضاوت و مقاومت است، همانیده شدگیها را دیده و زیر بار رفته و بدون ملامت خود و دیگران، با صبر و شکر و پرهیز با آگاهی و حیرانی، درد هوشیارانه را پذیرا و خانه و مرکز را به صاحب اصلی آن که زندگی است سپرد.

خانه خود را همی سوزی بسوز
کیست آن کس که بگوید لا یجوز
مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۸

والسلام
با احترام
مریم از اورنج کانتی



خانم کیانا از اصفهان



به نام خدا

یک شب آتش در نیستانی فتاد
سوخت چون اشکی که بر جانی فتاد

شعله تا سرگرم کار خویش شد
هر نی ای شمع مزار خویش شد

نی به آتش گفت: کین آشوب چیست؟
مر تو را زین سوختن مطلوب چیست؟

گفت آتش بی سبب نفروختم
دعوی بی معنی ات را سوختم

زان که میگفتی نی ام با صد نمود
همچنان در بند خود بودی که بود

مرد را دردی اگر باشد خوش است
درد بی دردی علاجش آتش است

«مجنوب تبریزی»

در این شعر آتش به سراغ نیستانی آمد که در آن نی‌ها هر روز بلند و بلندتر می شدند، بدون اینکه محصولی بدهند.

نیستان این دنیا است، ما نی‌هایی هستیم که هر روز هم هویت تر میشویم و احساس بزرگی میکنیم.

در حالی که طاقت کم‌ترین درد هشیارانه را نداریم و علاج چنین نیستانی، آتش یا همان اتفاقاتی است که با گرفتن هم هویت شدگی‌هایمان به ما درد می دهند تا شاید بیدار شویم.


در این داستان نی‌ها هنوز برای زنده شدن به خدا آماده نبودند و آتش فقط میخواست دعوی بی معنی شان را بسوزاند.

کیانا هستم ۹ساله از اصفهان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com